

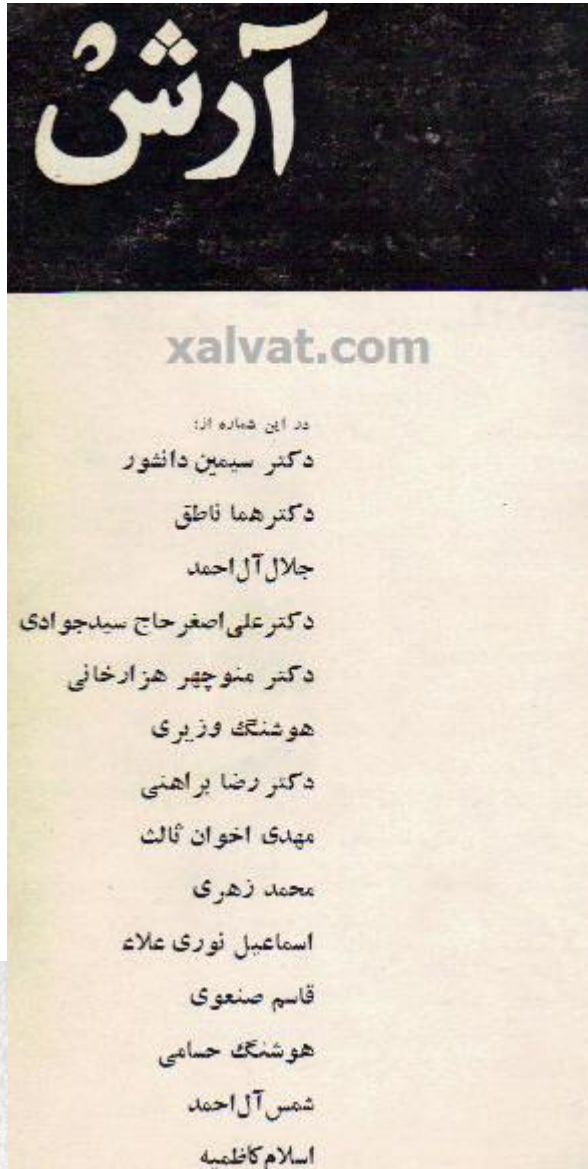


m.ilbeigi@yahoo.fr

نشر دیگران

673

آبرتو مُراویا (برگردان: سیمین دانشور) : ماه عسل آفتابی



آرش

دوره دوم ، شماره دوم
(پانزدهم)

صفحه	مترجم	نویسنده	عنوان
مقاله و گزارش			
۳	-	اسلام کاظمیہ	واکون کرٹون
۷	-	دکتر علی اصغر حاج سید جوادی	انسان در برابر علم
۱۲	دکتر ہما ناضق	آلبرمی	چہرہ استعمارگر
۱۷	ہوشنگ وزیری	ایزاک دوپچر	مقام ادبی تروتسکی
۲۷	دکتر منوچہر ہزارخانی	گرامشی	پیدایش روشنفکران
۷۰	-	زین العابدین مراغہای	اولین طرفدار شعر نو
۹۴	-	جلال آل احمد	سلوکی در ہرج و مرج
۱۱۵	-	دکتر فریدون آدمیت	دوقضاوت
داستان			
۳۷	-	فریدون تنکابنی	مرد خیالانی و سومار
۴۳	دکتر سیمین دانشور	آلس نوموراویا	ماہ غسل آفتابی
شعر			
۴۲	-	محمد زہری	خون گوارا
۷۳	-	مہدی اخوان ثالث	نوحہ
۷۵	فریدون معزی مقدم	انراپت	بعد از خدا پان
۸۶	-	دکتر رضا براہنی	مصیبت سلسلہ گل و دوش مرد دیگر
نقد و بررسی			
۱۱۱	-	شمس آل احمد	در بارہ جزوہ مورگان شوستر و نادر ویش
۱۰۷	-	ہوشنگ حسامی	آی بی کلاہ ، آی با کلاہ
۱۱۶	-	-	چہرہا ...
۱۱۸	-	اسماعیل قوری علاء	شب شعر سپہری
۴۱	-	ویک تصویر از پیکار با بیسوادی در صفحہ	

xalvat.com

ماه غسل آفتابی

«آلبر تو مروا یا» احتمالاً از آندسته نویسندگان ایتالیایی است که در خارج بیشتر شهرت دارند. داستانهای معروف این نویسنده «زنی در زم» - «سروته یک کرباس کننده (کوئرمیست)» و «بالاسکه» است. در زبان فارسی او را بصورت یک پا ورقی نویس درآورده اند. اما کارهای جدی هم دارد. این یکی از آنها. - ترجمه از انگلیسی. (۱)

برای ماه غسل خودشان «آناکپری» را انتخاب کرده بودند. چرا که «جاکومو» چند ماه پیش هم آنجا بوده و حالا میخواست با عروس بهمانجا باز گردد. دیدار قبلی او از «آناکپری» در بهار صورت گرفت. هوای صاف و لطیف را و گلهای زنده را با زمزمه هزاران حشره در تابش طلایی آفتاب هنوز یاد داشت... اما این بار وارد که شدند همه چیز دگرگون مینمود. روزهای سگی اواسط ماه اوت با هوای گرفته انتظارشان را میکشید و رطوبت بخارآلودی آسمان را فرا گرفته بود. حتی در ارتفاعات «آناکپری» اثری از هوای لطیف یا گلهای دریا میبود که «جاکومو» در بازه آنها مدیحهها سروده بود دیده نمیشد. گذرگاههایی که از میان مزرعهها بصورت مارپیچ

(۱) از این کتاب:

Stories in the modern Manner - from the partisan review - avon Publications Inc

میگذشت يك لایه غبار زرد رنگ بر خود داشت. گرد و خاک چهار ماهه در انتظار باران در این گذرگاهها روی هم انباشته بود آنچنانکه حتی جای پای مارمولکهای براق بر آنها میماند. پائیز از مدتها پیش احساس عیش و سرگشتهای دیگر رنگهای زرد و قرمز داشتند و جا بجا درختها از بی آبی خشک مینمودند. ذرات غبار هوای خفه را پر کرده بود آنچنانکه بینی آدم تیر میکشید. بوی مزارع و دریا جای خود را بیوی سنگهای تفته و مزبلههای خشک داده بود. آب که در بهار رنگ از انبوه بنفشهها میگرفت که کناره اش را میاراستند و زیر سطحش شنا میکردند - اینک برنگ خاکستری درآمده بود و نور غمگین و خیره کننده آسمان را که باد شرجی با خود میآورد منعکس میساخت.

«سیمونا» روز بعد از ورودشان - آنگاه که از کوره راهی که به فار میرسید میگذشتند گفت: «گمان نمیکنم حتی يك ذره هم زیبا باشد. خوشم نمیآید. نه - بهیچوجه»

salvat.com

جاکومو که چند قدم دنبالش میآمد جواب نداد. از وقتی که از تالار شهرداری در رم - آنجا که مراسم عروسیشان برگزار شده بود درآمده بودند - سیمونا با همین لحن نالان و ناراضی سخن گفته بود. و جاکومو ظن میبرد که بدخلقی طولانی او توأم با اعراض بدنی آشکارش ربطی بجا و مکان ندارد بلکه بعلت وجود جاکومو است. از آنا کاپری بد میگفت چرا که نمیدانست ناراضایی اصلی او از شوهر است. ازدواج آنها از روی عشق بود اما عشق یکیشان بیشتر ارادی بود تا احساس واقعی. علت کافی هم برای این عذاب درونی وجود داشت چرا که وقتی حلقه ازدواج را بدست میلفزاند در صورت او اثر پشیمانی و آشفتگی خوانده بود. به علاوه در اولین شبشان در آنا کاپری سیمونا بیبانه خستگی و دریا زدگی التماس کرده بود که آنشب کاری بکارتش نداشته باشد. بنابراین روز دوم ازدواجشان سیمونا همانقدر با کره بود که پیش از عروسیشان.

خسته و وامانده از میان کوره راههای غبار آلود با کیفی که بشانه انداخته بود میرفت و جاکومو با اندوهی عمیق نگاهش میکرد. در آرزوی آن بود که با يك نگاه نافذ - با نگاهی که زنان دیگر را بدام انداخته بود تصاحبش کند. اما میدانست که نگاهش خاصیت نافذ خود را از دست داده. چشمهایش با محبتی تحلیل کننده بر او میفتاد اما در آنها نیروئی که بتواند هوس واقعی بینگیزد نبود. سیمونا بلند قد نبود اما پاهای کشیده دخترانه ای داشت با رانهای لاغر که در انتها در هر دو طرف کمی برجسته میشد و از زیر شلوار

کوتاهش خطی که رانها را ببدن میچسباند پیدا بود . سفیدی پاها - خنک - درخشان و پرهیزکارانه مینمود . کمر و تهیگاهی باریک داشت . وقتی برگشت با او حرف بزند تنها قسمتی از بدنش که خاصیتی زنانه داشت بچشمش آمد و آن پستانهای برجسته‌اش بود که تکان تکان میخورد، پستانها برای آن بدن ظریف بارهائی سنگین وزیادی بنظر میآمدند. موهای بور و پرپشت او هر چند کوتاه بود اما انگار برگردنش سنگینی میکرد . ناگهان مثل کسی که احساس کرده باشد کسی میپایزش برگشت و پرسید « چرا مجبورم میکنی جلوی تو راه بروم ؟ »

جاکومو بحالت بچگانه و معصوم چشمهای آبی درشتش - به بینی کوچک و سر بالا و لب بالای ورچیده و بهمان اندازه بچگانه‌اش نگاه کرد . با خود اندیشید که قیافه‌اش هم نسبت با او بیگانه است و هنوز عشق آنرا لمس نکرده . با تسلیم و رضاگفت . « اگر بخواهی من جلو خواهم رفت . »

واژکنار او گذشت و برای آنکه هوس خودش را بیازماید آرنج دستش را بعد پستانهای او زد . اینک او از جلو میرفت و سیمونا بدنالش میآمد ، کوره راه از دامنه قله دسولاروه میگذشت . از يك دیواره سنگی با سنگهایی که بدست هیچ معماری کار گذاشته نشده بود و بنا براین در حال ریزش بود و شاخه‌های مو از فراز آن سرک میکشید گذشتند و برای سرایشی افتادند که از تاکستانهای خالی از سکنه و جنگلهای زیتون میگذشت و بدریای پوشیده از مه خاکستری رنگ می‌پیوست . فقط یک درخت کاج تنها در نیمه راه کوهستان وجود داشت که برگهای سوزنی‌اش در هوا غوطه میخورد . و این درخت نوید صفای شاعرانه منظره در روزهای خوش بهار بود . سیمونا یواش یواش میرفت و در هر قدم از جاکومو عقبتر میماند تا عاقبت ایستاد و پرسید .

- خیلی راه باید برویم ؟

جاکومو جواب داد که « تازه راه افتاده‌ایم . لااقل یکساعت باید راه برویم ، سیمونا باین امید که جاکومو پیشنهاد بازگشت خواهد کرد باو نگاه کرد و با کج خلقی گفت « تحملش را ندارم » جاکومو برگشت و بازو در کمرش انداخت و پرسید « تحمل پیاده روی را نداری یا تحمل مرا ؟ »

سیمونا با حالتی غیر منتظر رو در روی او قرار گرفت و گفت « مقصودت چیست ؟ البته تحمل پیاده روی را ندارم »

- مرا ببوس ،

بوسه‌ای شتابزده بر گونه شوهر زد و زمزمه کرد « خیلی گرم است . دلم میخواست میرفتیم خانه . » جاکومو گفت « باید برسیم به‌فار . فایده برگشتن

چيست ؟ همينکه رسيديم شنا ميکنيم . جاى زيبائى است . فار را صورتى و سفيد رنگ کرده اند . نميخواهى فار را به بينى ؟ »

-- چرا اما دلم ميخواهد پردرآرم و با نجا برسم . نه با پاى پياده .
جاکومو پيشهاد کرد که بيا حرف بزويم . حرف زدن نردبام راه است .
زن با صدای گريه آلود اعتراض کرد که حرفى ندارم بزوم .
جاکومو پيش از اينکه جواب بدهد لحظه اى مکث کرد .
-- تو يك عالمه شعر از حفظ داري . يك شعر بخوان و من گوش ميدهم و پيش از اينکه متوجه بشوى با نجا رسيده ايم .

ميدانست که بجای حساس تکیه کرده . چرا که دختر حافظه عجيبى براى شعر داشت ، زن با غرورى کودکانه پرسيد . « چى بخوانم ؟ »

-- سرودى از دانته

-- کدام سرودش را ؟

-- سومين سرود دوزخ .

سيمونا تا حدى آرامش يافت . باز جلو او براه افتاد و شروع کرد بشعر خواندن .

« بخاطر من است که بشهر دردمند فرو ميايند

بخاطر من است که درد ابدى را بجان ميخرند

بخاطر من است که ميان گمشدگان راه مي سپرند . »

شعرها را مثل يك دختر مدرسه ، ماشينى و بدون حالت ميخواند و از اين کوشش نفس نفس ميزد . همچنانکه بسختى راه ميرفت در انتهای هر بيت مکث ميکرد . کوچکترين توجهى بمعنا و يا ترکيب کلمات نداشت . مثل دختر مدرسه بيهوشى که فقط از سر اطاعت کارى را انجام ميدهد . گاه بگناه برميگشت و نگاه گذرائى بمرء مى انداخت . بله درست مثل يک دختر مدرسه با کلاه آبي و سفيدى روى موهاى بورش . پس از اينکه مقدارى راه پيمودند بديوارى رسيدند که دورادور ويلاى بزرگى ساخته شده بود . از پيچک پوشيده بود و شاخه هاى پر برگ بلوط بر بالاي آن روئيده بود .

سيمونا شعر آخر سرود را چنين خواند .

-- « و اينجاست که چگونگى برداشت آدمى آشکار ميشود . » باز برگشت

و پرسيد اين خانه مال کيست ؟

-- مال آکسل مونتو بود . اما حالا مرده .

-- چه جور آدمى بود ؟

-- آدم بسيار زيرکى

و برای آنکه سرزن را گرم کند افزود که « در اوایل قرن طیب بسیار معروفی بود. اگر بخواهی بیشتر بشناسیش داستانی از او میخواهی بشوی؟ »
- بله برایم بگو!

- یکروز يك خانم زیبا و مکش مرگ ما و اهل معاشرت با انواع واقسام بیماریهای خیالی آمد پیشش. مونه با حوصله بشرح حالش گوش داد و معاینه اش کرد و وقتی دید هیچ مرضی ندارد گفت من معالجه قطعی شما را میدانم اما بایستی آنچه میگویم عیناً انجام بدهید... بروید پای آن پنجره بایستید و آرنجتان را بچهار چوب تکیه بدهید. خانم اطاعت کرد و مونه دنبالش رفت واردنگی محکمی به پشتش زد و بعد او را بدر خروجی هدایت کرد و گفت «سه بار در هفته، و بعد از چندماه کاملشفا مییابید.»
سیمونا نخندید. بدیوار نگاه کرد و بعد از لحظه ای بتلخی گفت «معالجه منم همین است.»

جاکومو از لحن غمگین او جا خورد. بسویش آمد و پرسید «چرا اینطور حرف میزنی؟ چه فکری بسرت افتاده؟»
- راست میگویم... من کمی دیوانه ام و تو باید عیناً مثل آندکتر با من تاکنی.

- در چه مورد؟
با صراحت حیرت آوری جواب داد «در مورد دیشب.»
- اما دیشب خسته بودی. دریا زده بودی.
- همه اش آن نبود. من هرگز دریا زده نمیشوم. خسته هم نبودم.
میترسیدم. والسلام.

- از من میترسیدی؟
- نه از تمام قضیه میترسیدم.

ساکت براه افتادند. دیوار انحنای یافته بود و کمی یله شده بود. انگار طاقت آنهمه درخت بلوط را در پشت خود نداشت. بعد دیوار تمام شد و در برابرشان جلگه پرعلفی گسترده شد. بدنبال آن شیب کوه به پست و بلندیهایی خشک و سرشار از تنهایی «دیو» می پیوست. جلگه از گلهای صحرایی پوشیده بود. گلهایی هرمی شکل برنگ صورتی غبار آلود که تقریباً خاکستری مینمودند. جاکومو چندگل چید و بزانش داد و گفت:

- نگاه کن چقدر قشنگ است:

زن گلها را بوئید. بسان دختر جوانی که بمحراب میرود و عطر زنبقهای

سفید را میبوید. گفنی زن بحالت دوشیزگی خود واقف است چرا که خود را بشوهرش چسبانید - آنقدر نزدیک مثل اینکه در آغوشش گرفت. و درگوشش زمزمه کرد. « آنچه را که الان گفتم باور نکن. نمیترسیدم ... فقط باید باین قضیه خو بگیرم - امشب - و مرد تکرار کرد. «امشب»

زن زیر لب گفت. « خیلی برایم عزیزی » و بعد جمله کاملاً قراردادی زیر را که بنظر میامد برای چنین موقعیتی از بر کرده است با لحنی دردناک بر زبان آورد. « امشب مال تو خواهم بود. »

کلمات آخری را بشتاب گفت. مثل اینکه از جنبه قراردادیشان بیش از معنایشان هراس داشت. بوسه‌ای شتابزده برگرفته شوهر زد، اولین باری بود که بجا کومو گفته بود که برایش عزیز است و با کلمه‌ای نظیر عزیز را بکار برده بود. و مرد وسوسه شد که در آغوش بگیردش اما زن بلندگفت:

« نگاه کن روی دریا آن پائین چیست؟ و باین بهانه از آغوشش گریخت. جاکومو بجهتی که زن اشاره کرد بود نگاه کرد و زورق تنهایی را دید که از مه که بر آب آویخته بود بیرون میخزید. دل آزرده گفت: - یک قایق است. »

زن دوباره براه افتاد اما با قدمهایی تندتر از پیش. انگار میترسید که مرد بخواهد باردیگر در آغوشش بگیرد و مرد با توجه بگریز او احساس ناتوانی باز آمده‌ای کرد. ناتوانی از اینکه نمیتواند معشوق خود را در یک لحظه بتملك در آورد.

خود را باو رساند. دندانها را بهم فشرد و گفت « امشب با من چنان نخواهی کرد. »

و زن بی اینکه با برگردد گفت « امشب با دیشب فرق خواهد داشت. » واقعاً گرم بود. در اینکه گرم بود جای شکی نبود. بنظر جاکومو میآمد که در هوای دم کرده‌ای که آنها را در برگرفته نیز همین مشکل وجود داشت. همین مشکلی که رابطه او را با زنش بصورت غیرممکن در آورده بود. پارانی که هوا را صاف کند غیر ممکن بنظر میرسید عشق ورزی هم محال مینمود. احساسی نظیر ترس در برگرفتش. بزنش نگاه کرد و اندیشید که عشق او بزنش بیشتر ارادی و روحی است تا حسی. هیکل زن بوضوح در برابرش قرار داشت. اما اثری از هاله عشق که معمولاً معشوق آدمی را در برمیگیرد گرداگرد خطوط مشخص این هیکل نبود. بی اراده گفت:

« شاید نمی‌بایستی زن من میشدی. »

انگار سیمونا این گفته را بعنوان مبنای بحث قبول داشت . مثل اینکه خودش هم بهمین فکر بود . منتهی جرأت ابراز نداشت . پرسید « چرا ؟ » جاکومو میخواست جواب بدهد « باین علت که همدیگر را واقعاً دوست نداریم ، ه اما با وجود چنین تصویری در ذهنش - این تصور را بکلی جور دیگری بیان کرد . سیمونا کمونیست بود و شغلی در کمیته مرکزی حزب داشت اما جاکومو بهیچوجه کمونیست نبود و ادعا میکرد که اهمیتی بسافکار سیاسی زنش نمیدهد . اما در این لحظه بطور غیر منتظره‌ای بذهنش رسید که افکار سیاسی زنش علت اصلی اختلاف آنهاست . خودش هم از آنچه بر زبان آورد حیرت کرد .

- زیرا میان من و تو از نظر افکار اختلاف زیادی است .

- مقصودت چه نوع افکار است ؟

- افکار سیاسی .

آنگاه متوجه شد که چرا اعراض زن را از خودش بطرز تفکر سیاسی او وابسته دانسته . پای سیاست را باین امید بمیان آورده بود که در زن عکس‌العملی برانگیزد . چرا که میدانست زن نسبت باین مسئله حساس است . و در واقع زهنم فوراً جوابداد که :

- اینطور نیست . حقیقت این است که من عقاید خاصی دارم و توهیج عقیده‌ای ندارم .

همینکه سیاست مطرح شد زن حالتی از خود راضی و فضل فـوشانه - کاملاً برخلاف حالت بچگانهای که داشت بخودگرفت . حالتی که خشم مرد را بیشتر از پیش میانگیخت . با صداقت تمام از خودش پرسید که نکند رنجش خاطرش از يك احساس ضد کمونیستی برخاسته که اخیراً باو دست داده است . اما بزودی خاطر خود را از این رهگذر آسوده کرد . او هیچوقت هیچگونه تمایلی بسیاست نداشت و تنها مسئله‌ای که ناراحتش میکرد این واقعیت بود که زنش چنین تمایلاتی داشت .

بخشکی افزود « درست یا نادرست . مشکل بر سر طرز تفکر است . چیزی میان ما هست . »

- چه چیز ؟

- نمیدانم اما میتوانم آنرا احساس کنم .

- من بخوبی میدانم . مسئله طرز تفکر در میان است . اما امیدوارم روزی توهم مثل من فکر کنی .

هرگز .

چرا هرگز ؟

بارها بتو گفته‌ام ... اولاً باین علت که نمیخواهم آلوده هیچ نوع سیاسی باشم . و ثانیاً باین علت که بیش از حد با آزادی فردی معتقدم .
سیمونا جواب نداد . اما در این مورد سکوت او وحشتناکتر از اعتراض لفظی بود . جاکومو دستخوش خشمی ناگهانی شد . باو رسید . بازویش را گرفت و فریاد زد :

آنچه گفתי روزی عواقب بسیار وخیمی خواهد داشت . مثلاً اگر روزی يك حکومت کمونیستی روی کار بیاید و من برخلاف آن حرفی بزنم تو مرا لو خواهی داد .

زن جوابداد تو چرا حرفی برخلاف آن بزنی ؟ همین الان میگفתי نمیخواهی آلوده هیچ نوع سیاسی باشی .
... هر چیزی ممکن است اتفاق بیفتد .

... بدلاوه حالا که کمونیستها صاحب قدرت نیستند ... چرا باید شور و موقعیتی را زنده وجود ندارد . ؟

جاکومو اندیشید که پس درست حدس زده . زن که انکاری نکرد که او را لو نخواهد داد . بازوی او را محکم تر گرفت . با فشار و حتی باین قصد که زن را آزار داده باشد . گفت :

... حقیقتش این است که تو مرا دوست نداری .

زن راست در چشمش نگاه کرد . لب زبرینش میلرزید . بوضوح گفت « اگر دوست نمیداشتم که زنت نمیشدم . » صدایش دل جاکومورا از گرمایی ملامت کرد . او را بطرف خود کشید و بوسیدش . سیمونا آشکارا تحت تأثیر بوسه او قرار گرفت . پرمه‌های بینی‌اش گشوده شد و بسختی نفس نفس میزد و با وجودیکه بازوهایش بدو طرف بدنش آویخته بود خود را سخت بمرد فشرد
مرد خود را کمی عقب کشید تا صورت زن را نوازش کند و گفت « جاسوس من - جاسوس کوچولوی من » رنجشی فوری زن را در بر گرفت و پرسید « چرا مرا جاسوس مینامی ؟ »

... شوخی کردم .

باز براه افتادند . اما جاکومو که بدنیال می‌آمد با خود اندیشه میکرد که آیا واقعاً غرضش از بکار بردن این کلمه شوخی بوده ؟ و خشمی که او را در بر گرفت چطور ؟ آیا آنهم شوخی بود ؟ نمیدانست چگونه توانسته است بچنین

خشم بیدللی تن در بدهد و چگونه توانسته است زن را بچنان اتهام غیر منطقی منهم بکند . اما در ته دلش بطور مبهمی احساس میکرد که اتهام و خشم او را رفتار سیمونا توجیه کرده است . در اینموقع بطرف دیگر کوه رسیده بودند و از مرتفعترین نقطه کوره راه بوسعت فضائی که در زیر پایشان گسترده بود و بسان چاه بی انتهای بنظر میرسید مینگریستند . پنجدقیقه بعد سرتاسر نمای آنطرف جزیره آشکار شد . سرایشی سبز و درازی که با رزبن های پراکنده و درخت های گلایی کرکدار پوشیده بود و در انتهای جزیره برآمدگی سفید رنگی که بدریا می پیوست و بر فرازش فار قرار داشت گسترش چشم انداز عجیب زیبا بود و فار صورتی و سفید رنگ -- گفتی میان زمین و آسمان معلق مینمود . آنچنان دور که بنظر با اندازه يك كف دست میآمد سیمونا دستهایش را از سرخوشی بهم زدوگفت :

-- واقعا چه قدر زیباست .

-- منکه گفتم -- تو باور نمی کردی .

زن گونه های مرد را نوازش کرد و گفت : مرا ببخش . تو همیشه بهتر از من میدانی و من بسیار نادانم .»

جاکومو پیش از اینکه بتواند جلو خودش را بگیرد پرسید :

-- در سیاست هم همینطور ؟

نه . در سیاست اینطور نیست ، اما بگذار فعلا در آن باره حرف نزنیم .

جاکومو از خودش بدش آمده که باز سر بحث را باز کرده ، اما در عین حال هر گاه که زن اشاره ای اصولی و از سرایمان بعقاید سیاسی خودش میکرد احساس حسد و واپس زدگی مرد را در بر میگرفت و رنج میداد .

با نرمی تمام گفت : چرا نباید درباره سیاست حرف بزنیم ؟ شاید اگر در این باره بحث کنیم بتوانیم همدیگر را بهتر بفهمیم .»

سیمونا جواب نداد و جاکومو با نهایت بدخلتی بدنبالش راه افتاد . اینك او بود که سنگینی دگرمای هوا را حس میکرد و سیمونا که منظره دریا از دور ذوق زده اش بود کرده فریاد زد : بیا بقیه راه را بدویم . دلم میخواهد هر چه زودتر در آب بیروم .»

با کفش که روی شانهاش تلوتلو میخورد در کوره راه بدویدن پرداخت و فریادهای شادیش طنین می انداخت . جاکومو میدید که پناهایش را مثل يك کره اسب رام نشده با اینطرف و آنطرف میکوبد . ناگهان این اندیشه که امشب مال من خواهد بود -- بدعش راه یافت و او را آرام کرد . اهمیت عضویك حزب بودن

در برابر عشق‌ورزی چه می‌توانست باشد؟ عشق‌ورزی عملی آنچنان انسانی و آنچنان قدیم بقدمت انسان . مردها زنها را خیلی بیشتر از ظهور احزاب سیاسی و یا مذاهب تصاحب‌کرده‌اند . یقین داشت که آن لحظه‌ای که سیمونا را تصاحب‌کند هرگونه وابستگی ذهنی او را از خاطرش خواهد زدود . و عشق را جایگزین آن وابستگیها خواهد نمود . از این اندیشه نیروئی گرفت و بدنبال او بدویدن پرداخت و فریاد زد .

.. سیمونا صبرکن من هم بیایم .

.. سیمونا ایستاد تا او برسد . صورتش گیل انداخته بود و چشمهایش برقی میزد و بدنش میلرزید .

مرد باو رسید و نفس زنان گفت:

.. همین الان احساس کردم که بسیار خوشبختم . میدانم که همدیگر را بسیار دوست خواهیم داشت.

زن با چشمهای آبی معصومش باونگاه کرد و گفت «منهم میدانم».

جاکومو یکدست بکمر زن انداخت و دست او را گرفت و کوشش کرد آندست را بگردن خود بیندازد. باین طریق راه افتادند اما چشمهای سیمونا بآب دوخته شده بود . جاکومو نمیتوانست از فکر بدنی که محکم در بازوی خود میفشرد منفک بشود . سیمونا يك بلوز جرسه نازك پسرانه که جلوش نقش رنگینی داشت بر تن کرده بود و آرایش مویش هم پسرانه مینمود . موهای کوتاهش آشفته روی گونه‌هایش افتاده بود اما کمر باریکش که در انحنای آرنج مرد جاگرفته بود نرمی زنانه‌ای داشت و نوید تسلیم‌کاملی بود که برای امشب وعده داده بود . ناگهان درگوشش زمزمه کرد:

.. تو همیشه دوست کوچک و رفیق من خواهی بود.

گویا فکر سیمونا بفار مشغول بود و تنها کلمه «رفیق» جدا از عبارتی که جاکومو بکار برده بود و خالی از لحن و معنای عاشقانه آن بگوشش خورد چراکه لبخندی زد و گفت:

.. ما نمیتوانیم «رفیق» باشیم . لااقل تا وقتی که تو نقطه نظرمرانداشته باشی... اما من زنت خواهم بود.

جاکومو با حسدی بحق با خود گفت «پس هنوز فکر حزب است. لغت رفیق برایش مفهومی احساساتی ندارد . فقط معنای سیاسی دارد . پس حزب هنوز بر عشق او مقدم است .» و بنومیدی گفت «مقصودم رفیق حزبی نبوده .

زن شتابزده کوشید حرف خود را اصلاح کند . گفت «متأسفم . اما فقط در حزب همدیگر را رفیق صدا میکنیم» .

- مقصودم این بود که همدم همه عمر من خواهی بود .

زن سرش را آشفته بزیر انداخت . مثل اینکه نمیتوانست کلمه رفیق را با مفهومی غیر سیاسی قبول داشته باشد . با اینحال گفت «راست است» بازوهایشان را انداختند و در کوره راه بی هیچ بستگی برآه افتادند . همچنان که جلوتر میرفتند گفتی فار باستقبالشان میامد و نزدیکشان میشد و ترکیب برج مانند خود را به چشمشان میکشید . آب در زیر فاردنگ فلز داشت رنگی که مستقیم از اشعه خورشید گرفته بود . و در کنارشان کوه بنظر میامد که دهبدم مرتفعتر میشود . دیواری از صخرهها سرخ و بر سر این دیوار سنگی يك خانه بیلاقی با نردههای سرتاسری قرار داشت و از آن فراز هیکل کوچک دو آدم تشخیص داده میشد که بتماشای نظر انداز ایستاده بودند .

جاکومو توضیح داد (اسم آن قله «لامیکلیار» است . چندین سال پیش یکدختر از اهل آنا کاپری خودش را از آن بالا پرت کرد . اما اول گیسهای یافته اش را دور سر و چشمش بست که نه بیند چه میکند) .

سیمونا از سرشانه نگاهی بقله کوه انداخت و گفت :
- خودکشی بکلی غلط است .

جاکومو نیش حسد را دوباره بر خود احساس کرد و پرسید :

- چرا ؟ آیا حزب خودکشی را اجازه نمیده ؟

زن بدریا نگاه کرد و صورت و سینه اش را جلو آورد تا در معرض نسیمی بگذارد که بسمتشان میوزید گفت «حزب کاری نداشته باش . خودکشی بکلی غلط است . زیرا زندگی زیباست و زنده بودن لذت دارد .»

جاکومو واقعاً نمیخواست دوباره سر بحث سیاسی را باز کند . میخواست آرامش و بیطرفی را که معتقد بود بآن کاملاً دست یافته است نشان بدهد . اما باز خشم عنان اختیار را از دستش گرفت و گفت :

- اما ت ... - (ت ... نام یک دوست کمونیست مشترکشان بود) هم خودکشی کرد . مگر نه ؟

زن فقط گفت «اشتباه کرد .»

- چرا اشتباه کرد ؟ لابد دلیلی داشته . توجه میدانی ؟

سیمونا بایکدندگی گفت «من میدانم . اشتباه کرد . وظیفه ما اینست که زندگی کنیم .»

- وظیفه ؟

- بله وظیفه .

- کی میگوید ؟

- کسی نمیگوید . همین طورهست .

- پس منم میتوانم بگویم که وظیفه ما این است که وقتی احساس کردیم زندگی ما قابل زیستن نیست بآن خاتمه بدهیم .

سیمونا با سرسخنی جوابداد « درست نیست . ما برای زیستن ساخته شده ایم نه برای مردن ... تنها کسانی که بیمارند و یا حالت روحی خرابی دارند فکر میکنند که زندگی قابل زیستن نیست »

- پس بعقیده تو ... یا بیمار بود و یا حالت روحی خرابی داشت . اینطور فکر میکنی ؟

- بله اینطور فکر میکنم . در لحظه ای که خودش را کشت در چنین حالتی بود .

جاکومو وسوسه شد که بگوید آیا این طرز فکر هم جزء دستورات حزبی است ؟ زیرا که از لحن قاطع کلام زن چنین برمیامد . لحنی که او را بسیار آزار میداد . اما این بار توانست بر خودش مسلط بشود . اینک بافتهای سرایشی رسیده بودند و از قطعه زمین مسطح و خشکی میگذشتند که از تراشهای چوب و گلابیهای پراز کرک پوشیده شده بود . بعد زمین سنگلاخی شد . و آنگاه خود را در برابر فار دیدند که در انتهای گذرگاه قرار داشت و بنظر نقطه ختام تمام مساکن بشری میامد و آغاز جهانی تنها و نو و سرشار از سنگ و گچ رنگ باخته . از میان سنگلاخها گذشتند و فار بر بالای سرشان قرار داشت و بطرف دریا سرازیر شدند . ناگهان در سر یک پیچ بدریاچه مانند ای از آب سبز رسیدند که صخره های سیاه و فرسوده از نمک آنرا احاطه کرده بود . سیمونا بطرف صفه سمتی دوید و گفت « چقدر زیباست . درست همانست که میخواستم . حالا میتوانیم شنا کنیم . همه در اختیار ما دوتاست . گاه لاتنها ایم » - این کلمات که از دهانش درآمد صدای مردی از میان صخره ها بگوشش رسید :

- سیمونا چه تصادف خوبی

برگشتند و قیافه مردی بدنیال صدا آمد و سیمونا فریاد زد:

- سلام لیویو . توهم اینجائی؟ چه میکنی؟

مرد جوانی که از میان صخره ها پیدایش شد کوتاه قد بود و شانه های

پهن و بدنی نیرومند داشت . اما سرش با بدن ورزشکارش جور نمیباید چرا که سرش طاس بود و فقط موی تنکی گرداگرد گردش رسته بود . صورت مسطحش حالتی دانشمندانه داشت . جاکومو با خود اندیشید «قیافه يك آبریزگاه نه کاملاً هوشمند - بلکه زیرک و متقلب و فوراً از این قیافه بدش آمد . مرد را قبلاً دیده بود و میدانست که در اداره سیمونا کار میکند ، اینك لیویو تمام قد در برابرشان ایستاده بود و شلوار شنای قرمز و رنگ رفته و تنگ خود را بالا میکشید . در جواب سیمونا گفت و ظاهراً همان کاری رامیکنم که تو میکنی.»

وسیمونا جوابی داد که جاکومورا تاحدی راضی کرد .

- چندان شباهتی هم ندارد ... شوهرم را میشناسی ؟

لیویو روی سنك عظیم مربعشکلی پرید و براحنی گفت و بله همدیگر را میشناسیم و دست جاکومورا گرفت و آنقدر محکم فشار داد که جاکومو دردش آمد و نالید که : - بله در رم همدیگر را دیده‌ایم .

لیویو رو بسیمونا کرد و گفت :

- شایعاتی بود که تو میخواهی شوهر بکنی . تو باید برقا خبر میدادی .

مخواستند در شادی تو شریک باشند .

تمام اینها را بالحنی رسمی و بی‌آب‌و‌تاب گفت . اما لحنی که الزاماً

عاری از احساسات نبود .

جاکومو متوجه شد که سیمونا لیخند میزند و منتظر ادامه سخن لیویوست اما لیویو مثل يك مجسمه مفرغی بر مربع سنگی ایستاده بود با شلوار شنای چسبانی که ابزار مردی بزرگ او را میفشرد و تمام عضلات بدنش برجسته مینمود . و با سیمونا گفتگو میکرد . چنانکه جاکومو اندیشید که در گفتگوی آنها جایی ندارد و روی برگرداند اما گوشش بدقت بحرفهای آنها بود . آنها چند دقیقه بی‌آنکه حرکت بکنند با هم حرف زدند و از همدیگر احوال رفقای حزی و اینکه تعطیلات خود را کجاها گذرانده‌اند پرسیدند .

اما جاکومو از حرفهایشان آنقدر جا نمیخورد که از لحن کلامشان -

این لحن واقعاً چه لحنی بود ؟ چرا او را آشفته میکرد ؟ باین نتیجه رسید که لحن آنها طنینینی اسرار آمیز دارد . انگار حاوی يك پیمان مرموزی است که ربطی بدوستی و با روابط خویشاوندی ندارد . برای يك لحظه از خود پرسید که آیا لحن آنها شباهتی بالحن گفتگوی کارمندان يك اداره یا بانك ندارد و پس از تفکر باین نتیجه رسید که نه ، یقیناً با آن لحنها کاملاً متفاوتست و برای تعریف درست لحن آنها در ذهن خود بجستجو پرداخت ... لحن صدای

دوراهاپ یا دو راهبه بود که تازه بهمدیگر رسیده بودند . در اینصورت چرا او را از جا بدر میکرد . لابد باین علت نبود که عقاید سیاسی سیمونا و لیویو را نمی‌پسندید . در جریان يك بحث معقول حتی ممکن بود عقاید آنها را دارای مینای درستی هم بداند . نه . اساساً قهر او دلیلی عقلانی نداشت . علت خصومتش حتی برای خودش هم مبهم بود و گاهی بنظرش میآمد که حسد او را بقهر میکشاند . انگار میترسید که سیمونا بعلت ارتباطهای حزبی او را رها کند . این افکار را در ذهن خود نشخوار کرد و قیافه‌اش درهم و غمگین گردید . چنانکه لحظه‌ای بعد که سیمونا شادمان باو پیوست از دیدن قیافه‌اش بکه خورد و پرسید .

- چه شده ؟ چرا اوقات تلخ است ؟

- چیزی نیست ... از گرماست .

- بیا برویم توی آب - اما اول بگو لباسمان را کجا دریا آوریم ؟

- دنبال من بیا .

آنجا را خوب بلد بود و اینک سیمونا را براه باریکی میان صخره‌ها هدایت کرد . پشت صخره‌ها از روی سنگهایی با قطع کوچکتر گذشتند و بتخته سنگ عظیمی رسیدند که کناره کوچکی را محدود میکرد . کناره از شن نرم سیاه پوشیده بود و دیواره‌های سنگی سیاه گرداگرد آب کم عمق دیواری ساخته بود و آب از نی‌های دریائی سیاه پر بود . در نتیجه اطافکی در اختیار داشتند که سقفش آسمان بود و کفش زمینی پر آب و دیوارهایش از سنگ .

جاکومو باطراف خود نگاه کرد و گفت « هیچ اطافکی در کناره دریا قابل مقایسه با این یکی نیست . »

سیمونا آهی از سر راحتی کشید و گفت « آخرش میتوانم لباسهایم

را بکنم . »

کفش را روی شنهای خیس گذاشت و خم شد تا لباس شناپش را در آورد . جاکومو هم بصخره عظیم تکیه داد و بیک چشم بهم زدن پیراهن و شلوارش را کند . از منظره بدن تمام لخت اوزن خنده‌ای عصبی کرد و گفت :

- اینجا از جاهائی است که آدم میتواند بدون لباس شنا کند . نیست ؟

جاکومو بفکر لیویو افتاد و گفت « بدبختانه آدم نمیتواند هرگز تنها

باشد . »

همچنان لخت با پای برهنه روی شنهای خنک کناره بسمت زن آمد . زن

او را تمیدد زیرا همانوقت داشت پلوزجرسه‌اش را از سرد میآورد . اندیشید

که لختی زن دوشبزیگی او را بیش از همیشه جلوه میدهد. پستانهای گردوپرش دکمه‌های صورتی بزرگ داشت و پاک‌وعاری از هرگونه آرایش بنظر می‌آمد و معلوم بود که هرگز تسلیم نوازش مردی نشده. درحقیقت دوشبزیگی او آنچنان آدم را تحت تأثیر قرارمیداد که جاکومو جرأت نکرد او را در آغوش بفشارد هر چند بهمین قصد پیش آمده بود. همانجا کنارش ایستاد تا زن پراهن را را از سردر آورد. زن دستنی بزلنهای آشفته‌اش کشید و گفت: «چرا اینجا ایستاده‌ای؟ چرا شلوار شناخت را نمی‌پوشی؟»

جاکومو گفت: «دلتم میخواهد همین‌جا و همین‌الان با تو عشق بورزم.»

— مگر عقلت کم است؟ روی این تخته سنگها؟

— نه عقلم کم نیست.

اینکرو در روی هم ایستاده بودند. مرد سر تا پا لخت و زن تا کمر برهنه بود. دستها را حمایت پستانها کرده بود. انگار میخواست آنها را حفظ کند و نگهدارد. بالتماس گفت:

— تا امشب صبر کن و حالا بیا شنا کنیم... خواهش میکنم.

— امشب دوباره سرم میدوانی.

— نه امشب کاملاً فرق دارد.

جاکومو چیزی نگفت و رفت تا لباس شنایش را بپوشد و زن آشکارا نفس راحتی کشید و بشتاب لباس‌شنای دو تکه‌اش را پوشید و شادمان فریاد زد:

— حاضرم برای شنا. اگر دوستم داری دنبالم خواهی آمد.

جاکومو پیشنهاد کرده «بیا همین‌جا شنا کنیم»

زن تأمل کرد و پای سفیدش را میان نی‌های دریائی سبز و قهوه‌ای که آب تیره را افشاشته بود کرد و گفت این آب کم عمق است. برکه‌ای بیش نیست. بیا برگردیم همانجا که بودیم.

— آنجا تنها نخواهیم بود.

برای تنها بودن وقت زیادی خواهیم داشت.

بجای اولشان برگشتند. جائی که لیویو روی صفا سمنتی مثل مرده آرام خوابیده بود و آفتاب مبرگرفت. حالت اویزاری جاکومو را افزون کرد. پله او از آن آمده بود که رنگ خود را بقصد از آفتاب قهوه‌ای میکنند و بعد راه میفتند تا بدن آفتاب خورده خود را نمایش بدهند و شلوار شناهای چسبان میپوشند تا آلت مردی خود را بر رخ این و آن بکشند. لیویو صدای پای آنها را که شنید برپا جست و گفت:

— بیاسیمونا ، بیا شیرجه برویم و تا آن تخته‌سنگ با هم مسابقه بدهیم.
زن بی‌اینکه بیاد شوهر باشد شادمان گفت و اولاً باید يك متر از تو
پیش باشم .

— اگر دلت می‌خواهد سه متر پیش باش .

جاکومو نتوانست از این اندیشه منگ بشود که باز آندو همان بر خورد
دوستانه و اسرار آمیز — همان روش حزبی و وابسته بهم‌دیگر را در پیش گرفتند
و با لحنی با هم سخن گفتند که با وجود ازدواج زن هرگز با چنان لحنی با
شوهر سخن نگفته بود و شاید هرگز هم آنچنان با او گفتگو نکند . روی صخره
مسطحی بر فراز صفا نشسته بود و زنش را می‌پایید که با عدم مهارت شیرجه‌رفت
و مثل سایه تیره‌ای زیر آب شنا کرد و بعد سر از آب در آورد و از موه‌های زردش
آب می‌چکد .

لیویو فریاد زد «شنای زیر آبی خوبی بود .» و خودش با نهایت مهارت
شیرجه رفت تا بزَن برسد او هم زیر آب شنا کرد اما مسافتی دورتر از سیمونا
سراز زیر آب بیرون آورد . جاکومو باین فکر افتاد که نکند این بر خورد
حزبی ساخته خیال او باشد و شاید که سابقاً میان آنها رابطه شخصی و دوستانه‌تری
وجود داشته بوده است . و متوجه شد که این فرضیه دوم رویه‌رفته نامطبوع‌تر
از فرضیه اول است . با خود گفت که اگر با سیمونا از چنین ظنی سخن بگوید
سیمونا خشمگین خواهد شد و اگر او را بداشتن افکار زشت و پلید متهم نکند
برسوه‌ظن او انگه بورژوازی کامل خواهد زد . يك لحظه بعد این افکار را
از خود دور کرد . نه آنها چنانکه زن گفته بود رفقای حزبی بودند - والسلام .
اما آنچه هنوز حیرانش میکرد این بود که با «رفقای حزبی بودن» آنها بیشتر
مخالف بود تا با عاشق بودنشان . با حسن نیت کوشش کرد این افکار را واپس
بزند و با خود گفت که حسادتش احمقانه است و باید آنرا از ذهن خود براند . . .
تمام مدت مسابقه آنها را در سراسر آب سبز رنگ و خیره‌کننده تماشا کرد .
آنها بسمت صخره مدوری که در آخرین حددریاچه سراز آب در آورده بودند شنا
میکردند . اول لیویو با نجا رسید و خودش را از صخره بالا کشید و با خود نمائی
آشکاری فریاد زد :

سیمونا ، من بردم ، تو پاك باختی .

سیمونا فوراً جواب داد « چه غلطها »

جاکومو اندیشید اگر او و زنش با هم شوخی کنند و سر بر هم بگذارند
حرفی نیست . اگر آنها در ماه عسلشان با هم شوخی نکنند پس کی خواهند

کرد ؟ اما با لیویو ؟ مصمم از جا پاشد . چند قدم روی صفه راه رفت و بدنبال آنها در آب شیرجه رفت . مناسفانه با شکم در آب افتاد و دردش آمد و از درد خشمگین شد . جندی زیر آب شنا کرد . آنگاه روی آب آمد و بطرف صخره -- آنجا که سیمونا و لیویو نشسته بودند روی آورد . آنها نزدیک هم نشسته بودند و پیکریز حرف میزدند و پاهایشان آویزان بود . از این منظره خوشش نیامد . در واقع این منظره تمام لذتی را که بدن داغ و خاک آلودش از آب سرد میتوانست ببرد از او گرفت . باز هم شنا کرد . نفس زنان بصخره رسید و بلبه آن دست انداخت و آویزان شد و گفت :

-- میدانید این آب خیلی خیلی سرد است .

سیمونا از سرسیری يك لحظه کلام خود را قطع کرد و نگاهي باو انداخت و گفت :

- بنظر من که گرم آمد .

لیویو افزود که ه من در ماه آوریل اینجا شنا کردم . میتوانم بگویم آنوقت آب سرد بود ، سیمونا از سرکنجکاوی که بنظر جاکومو تا حدی عشوهرانه مینمود پرسید :

- خودت تنها ؟

ولیویو جواب داد که نه باونلا ، بودم .

جاکومو تلاش میکرد که خود را از صخره بالا بکشاند اما تنها نقطه ای که اتکای عظمی داشت جایی بود که لیویو و سیمونا نشسته بودند و از تلاش او غافل مینمودند و او هم ترجیح میداد که از آنها نخواهد کمی جا بجا بشوند . عاقبت دست خود را بیک قطعه سنگ برجسته که لبه مضرس داشت بند کرد . لبه تیز سنگ دسنش را درد آورد . مثل اینکه درگوشتش فرو رفت . همینکه عاقبت توانست روی صخره بنشیند آندوتا فریاد زنان گفتند ه یکدور دیگر مسابقه و در آب پریدند و سراپای او را با پشنگ آب خیس کردند . خشمگین بدنبالشان نگاه کرد که روبکناره شنا میکردند . تنها وقتی بدنبال آنها رفت که تسلط بر نفس خود را باز یافته بود . سیمونا و لیویو در پناه برآمدگی تخته سنگی نشسته بودند و سیمونا داشت قوطی ناهارشان را که از کیفش در آورده بود باز میکرد . چشمش بجا کومو که افتاد گفت :

- بیا چیزی بخوریم . اما باید با لیویو قسمت کنیم . لیویو میخواست بکوه برگردد اما در این گرما کار بسیار احمقانه ایست .

جاکومو بی اینکه حرفی بزند روی سنگها کنار آنها نشست . محنوی

قوطلی ناهار بسیار محقر از آب درآمد . چند ناساندویچ گوشت - دوتا تخم مرغ
آب‌پز و یک بطر شراب .

جاکومو بخشونت گفت «لیویو باید بسهم خیلی کمی قناعت کند .»
لیویو سرخوش جوابداد . «نگران نباش . من آدم پر خوری نیستم .»
سیمونا بی‌اندازه شاد بنظر می‌آمد . چهارزانو نشسته بود و ما حضرا را
تقسیم میکرد . یکی یک ساندویچ بهر کدام داد . ساندویچ خود را گاز زد
از لیویو پرسید «کجا رنگ خودت را اینطور قهوه‌ای کرده‌ای؟»
لیویو جدا جدا که درکناره تبیر .

سیمونا درفاصله دوگازی که ساندویچ زدگفت :
- دسته شما خیلی از رودخانه خوششان می‌آید . اینطور نیست لیویو؟
- همشان غیر از رچینا . رچینا از رودخانه بدش می‌آید . بعقیده او
رود خانه بجد کافی اشرافی نیست .

جاکومو فکر کرد که حرفهای آنها چقدر بچه‌گانه و پیش پا افتاده
است . اما میان آنها صمیمیتی بیش از صمیمیت یک زن و شوهر بچشم می‌خورد .
سیمونا ادامه داد که «هرچه هم رچینا کوشش میکند نمیتواند گذشته
خود را فراموش کند .»

جاکومو پرسید : «رچینا کیست؟»
لیویو جواب او را داد که «دختر است در قسمت ما . دختر یک ملاک
پولدار است ... خودش دختر بسیار خوبیست . اما پاک کردن انگ گذشته کار
آسانی نیست .»

- مقصودت چه نوع انگ است ؟
- انگ بورژوازی .

جاکومو بی‌اراده گفت «شما که بقدرت برسید باید چنین انگی را از روی
میلیونها مردم پاک بکنید .»

لیویو با صراحت کامل جوابداد : «این کاریست که حتماً خواهیم کرد .
این وظیفه ماست . اینطور نیست سیمونا ؟»

دهان سیمونا پر بود : اما با سر اشاره مثبت کرد .

لیویو ادامه داد «بورژوازی ایتالیا گردوی سختی است که باید شکسته
شود . اما ما آنرا خرد خواهیم کرد . هرچند در عمل مجبور بشویم عده
زیادی را بکشیم .»

جاکومو گفت «اینهم هست که ممکن است خودتان را بکشتن بدهید»

لیویو حاضر جواب بود : «لازمه کار ما خود را بخطر انداختن است»
جاکومو متوجه شد که سیمونا روی موافقتی با بیرحمی لیویو نشان نداد.
حتی از شنیدن جمله اخیر او اخم کرد و بتأیید او هم حرفی نزد . مثل اینکه
خود لیویو هم متوجه شد چرا که فوراً موضوع صحبت را عوض کرد و گفت :
- سیمونا تو باید بما میگفتی که قصد ازدواج داری . میدانی چیزهایی
هست که انصاف نیست مخفی کنیم .»

در جواب سیمونا زنگی از محبت نسبت بجاکومو احساس میشد .
- ناگهان تصمیم گرفتیم . فقط شهود قانونی حضور داشتند . حتی والدین
هیچکداممان در عروسی نبودند .
- دعوتشان نکردید ؟

- دعوتشان نکردیم . بعلاوه آنها هم نمیآمدند . پدر و مادر جاکومو
نمیخواستند پسرشان با من عروسی کند .

- لابد باین علت که تو عقاید دست چپی افراطی داری - اینطور نیست؟
جاکومو دخالت کرد «نه . کسان من اصلا علاقه‌ای سیاست ندارند .
اما مادرم دختر خاصی را برایم در نظر گرفته بود .»

لیویو پس از فرو دادن لقمه‌اش گفت «ممکن است چنانکه شما میگوئید
آنها علاقه‌ای سیاست نداشته باشند اما آخرش همیشه پای سیاست بمیان میآید .
چطور میشود جور دیگری باشد ؟ این روزها سیاست در همه چیز تأثیر میکند .
جاکومو با خود اندیشید که راست میگوید . سیاست حتی خودش رادر
ماه غسل نوعروسها و در اولین هم‌آغوشی آنها هم تحمیل کرده . از این‌اندیشه
آشفته شد . تخم‌مرغهای آب‌پز را برفقا وا گذاشت و گفت :
- شما بخورید . من گرسنه‌ام نیست .

لیویو با قیافه حیرت زده‌ای گفت «راست میگوئی؟»
وسیمونا پرسید «چرا گرسنه نیستی ؟»

- تصور میکنم بعلت این هوای شرجی لعنتی است .
لیویو نگاهی باسماں کرد که اینک انباشته از ابر شده بود و گفت «پیش
از اینکه شب بشود طوفان خواهیم داشت . این را قول میدهم»
جاکومو فکر کرد که حرفهای لیویو چقدر پیش پا افتاده است اما با
وجود این سیمونا از همین حرفها خوشش میآید . حتی این حرفها برایش از
کوششی که جاکومو برای بیان احساساتش میکند بیشتر ارزش دارد . احساساتی

که بیانشان اگر غیر ممکن نباشد دست کم دشوار است. در اینموقع سیمونا که ناآهارش را تمام کرده بود گفت «بیائید بر آفتاب دراز بکشیم و آفتاب بگیریم» لیویو پرسید «سیمونا بالشی من میشوی؟» این را گفت و با قصد آشکاری بطرف او خزید تا سرش را در دامن سیمونا بگذارد.

برای اولین بار زن حضور شوهرش را بحساب آورد «برای چنین کاری خیلی گرم است و بعلاوه تو هم خیلی سنگینی» و از گوشه چشم به جاکومو نگاه کرد. مثل اینکه میخواست بگوید «از حالا بهیچکس جز تو اجازه چنین کاری را نخواهم داد»

روح جاکومو از شادی لبریز شد و بار دیگر احساس کرد که میان او و زنش امکان عشق هست. پا شد و گفت «میائی برویم میان سنگها بگردیم؟»

زن فوراً جوابداد «بله» و پاشد و روبه لیویو گفت «بعداً همدیگر را خواهیم دید. فعلاً برویم سیاحت»

پشت که کردند لیویو گفت «خوش باشید.»

سیمونا رو بگذرگاهی که شوهر قبلاً نشانش داده بود راه افتاد. یگراست بساحل تیره رفت و در دامنه صخره‌ای نشست و گفت:

— دراز بکش و سرت را بگذار در دامنم. اینطور خیلی راحت تر خواهی بود.

جاکومو از شادی سراز پا نمیشناخت. دستهایش را گرد بدن زن حلقه کرد و بطرف خود کشیدش و بوسیدش. سیمونا هم او را بوسید. نفس نفس میزد. مثل کسی که رنج میبرد و وقتی خلاص شد تکرار کرد:

— دراز بکش با هم چرتی خواهیم زد.

پشنش را بصخره تکیه داد و دل جاکومو از عشق مالا مال شد. دراز کشید و سرش را در دامن زن گذاشت. چشمها را بست و سیمونا شروع کرد بنوازش صورتش. با حرکتی محجوب و آرام دست روی گونه‌هایش گذاشت و بعد چانه و بعد پیشانی و آنگاه با انگشتانش موهای او را شانه کرد. وقتی جاکومو پس از گذشت لحظه‌ای چشم‌گشود دید که با کنجکاو و دقت کودکانه‌ای باو خیره شده است و چشمانشان که بچشم همدیگر افتاد زن خم شد و بر چشمهای مرد بوسه زد و گفت که بخوابد. جاکومو چشمها را از نو بست و خود را تسلیم لذتی کرد که از لمس ملایم دستهای کوچک و خستگی ناپذیر زن میبرد. عاقبت خوابش برد. برای مدت نامعلومی خوابید. احساس سرما پیدارش کرد. سیمونا با

همان حال نشسته بود و سر مرد همچنان برداشن او قرار داشت . مرد پیالا نگرست و علت احساس سرما را دریافت . آسمان از ابرهای سنگین و سیاه صوفانی انباشته بود . پرسید :

-- چقدر خوابیدم ؟

-- قریب یکساعت .

-- تو چطور ؟

-- من نخوابیدم . ترا تماشا میکردم .

-- خورشید پیدایش نیست .

-- نه .

-- باران حسابی خواهد بارید .

زن بجای جواب گفت «لیو بورفت.»

جاگومو بی اینکه بجنبدگفت «بهر صورت این لیو بو کیست؟»

-- يك رفیق حزبی . يك دوست .

-- از او خوشم نمیآید .

زن تبسمی کرد و گفت «میدانم. تا حد زیادی معلوم بود . وقتی میخواست

برود بنوکه خوابیده بودی اشاره کرد و گفت «چه شده ؟ از من رنجیده ؟»

-- از او فرنجیدم اما آداب معاشرت بلد نیست . ماه عسل من است و

او طوری رفتار میکند که انگار ماه عسل اوست .

-- آدم خوبیست .

-- اعتراف کن که قبلا عاشق تو بوده .

زن زد زبر خنده ای معصومانه و از ته دل، و گفت «عقلت باید کم شده

باشد . امکان اینکه من عاشق او بشوم هرگز وجود نداشته . هرگز مورد

پسند من نبوده .

-- اما اینطور که با هم گرم گرفته بودید ...

زن گفت «آخر رفیق حزبی است و همه ما با هم همینطور حرف میزنیم»

لحظه ای ساکت شد و ناگهان بتلخی افزود «کودن است و بهمین جهت

از او خوشم نمیآید.»

-- بنظر من کودن تر از دیگران نمیآید .

و زن خشمگین ادامه داد «چقدر مزخرف گفت . مثل اینکه گفت مردم

را میکشیم . او خوب میداند که چنین کاری نمیکنیم . ولی برای نمایش دادن

خودش این اراجیف را بهم بافت . اما این حرفهای بی‌بندوبار بضرر حزب تمام میشود ...

– پس این تو هستی که از او رنجیده‌ای .

– از او رنجیده‌ام . اما حق نداشت اینطور حرف بزند . و باخونسردی بیشتری افزود ، راستش را بخواهی با وجودیکه خیلی با هوش نیست اما برای حزب بسیار ارزش دارد . کاملاً بحزب وفادار است و هر چه از او بخواهی انجام میدهد .

جاکومو بعد کافی جرأت داشت که بشوخی پرسد : ارزش من چیست؟

– تا وقتی تو یکی از ما نباشی ارزشی برای حزب نمیتوانی داشته باشی .

جاکومو از این جواب واخورد . پاشد و به‌آبرتیره نگاه کرد و گفت :

– پیش از اینکه بازان بیاید بهتر است برویم خانه – عقیده تو چیست ؟

– راست است بهتر است راه بیفتیم .

جاکومو کمی مکث کرد . دستهای خود را بکمر زن حلقه کرد و بنرمی

پرسید :

– وقتی خانه برسیم تو مال من خواهی بود ... نه ؟

زن با سر اشاره مثبت کرد و بعد سرش را برگرداند تا چشمش بچشم

مرد نیفتد . جاکومو با خیالی راحت‌تر لباس پوشیده . چند قدم دورتر سیمونا

هم شده ارکوتاه و بلوز جرسه‌اش را بتن کشید و داشت کیفش را بشانه می‌انداخت

که مرد با حمایتی مهرآمیز که در راه آمدن از زن دریغ کرده بود گفت :

– کیفیت را من می‌آورم .

و برای افتادند . اول از زمین مسطح گذشتند که شاخه‌های سبز پریده‌رنگ

درختها با گلابیهای کرک‌دارشان در برابر آسمان تیره درخشش ناموزونی داشتند

وقتی باغ‌آغاز شیب‌کوه رسیدند بازگشتند و پشت سرشان نگر بستند . فارصورتی

و سفید رنگ از میان توده‌های عظیم ابرهای سیاه طوفان‌زا پیدا بود . ابرهایی

که از افق سر بر آورده بودند و بان قسمت خالی آسمان هجوم می‌آوردند .

ابرهایی که بشکل حیوانات عظیم و سرکش بودند . از زیر شکمشان بخار بر می‌خاست

و شرابه‌های نامرتب از آنها بطرف دریا آویخته بود . شرابه‌های ابر در نقاطی

تیره مینمودند و در جاهای دیگر هنوز بسان سرب‌گداخته در برابر نور خورشید

میدرخشیدند . شرابه‌های ابر آستن باران بودند و شروع بشانه کردن سطح

آب‌کرده بودند . در همین موقع بادی سرکش گلابیها را باغباری زردرنگ

پوشانید و برقی کسورکننده بطور اریب سراسر آسمان را از گوشه‌ای بگوشه

دیگر با خطوط جناقی‌اش در نور دید . پس از سکوتی طولانی صدای رعد

را شنیدند که از بر خورد ابرها بر میخواست بلکه بیشتر غرشی از دل ابرها بود.
جاکومو بزتش نگاه کرد که رنگ پریده مینمود و بی اراده بطرف او کشیده
میشد. زن هم باو نگاه کرد و گفت :

– از رعد و برق بجد مرگ میترسم .

جاکومو چشمها را با آسمان نیمه صاف و نیمه ابری دوخت و گفت :

– طوفان هنوز باین قسمت نرسیده . هنوز روی دریاست . اگر عجله

کنیم ممکن است بی اینکه خیس بشویم بخانه برسیم .

زن گفت « باید عجله کنیم » و بیالا رفتن از کوره راه ادامه داد .

ابرها ظاهراً به نیروی تند بادی قوی سرتاسر آسمانرا فرا گرفتند .
سیمونا قدم تند کرد . دیگر تقریباً میدوید و جاکومو نمیتوانست خود را از
دست انداختنش باز دارد .

– ترس از رعد و برق؟ رفقای جزئی چه خواهند گفت ؟ يك مارکسیست
واقعی مثل تو چنین ترسهایی نباید داشته باشد .

زن با صدائی بچگانه بی اینکه بطرف او برگردد گفت « از من
قویتر است »

يك رشته پلکان رسیدند که اول بار يك بود و بعد پهن میشد . این
پلکان بالا رفتن از سربالائی کوره راه را آسانتر میکرد و بالاتر که رفتند
پلهها بصورت مارپیچهای وسیعی از جنگلهای زیتون میگذشت . سیمونا خیلی
جلو افتاده بود و جاکومو میدیدش که ۵۰ تا ۶۰ پا جلوتر از او با قدمهای
بلند میرود . در آخرین حد ارتفاع که رسیدن ایستادند تا نفسی تازه کنند و
با طراف بنگرند . آناکاپری که همواره در پشت سرشان قرار داشت اینک
پشت مرزی از سبزه در برابرشان پسان يك شهر عربی خود نمائی میکرد ، با
ایوانهایش و برج ناقوسش و گنبد خاکستری رنگ کلیسایش . جاکومو به
فار که بر فراز قله زیر پایشان گفتمی بهم چروکیده بود و در برابر طوفان تهدید
کننده عقب نشینی کرده بود اشاره کرد و زیر لب گفت فکرش را بکن . ما
آنجا بودیم »

سیمونا در اندیشه رعد و برق گفت « دلم میخواهد هر چه زودتر بخانه
برسیم . چشمش که بچشم جاکومو افتاد با عشوہ گری دیر آمده ای ادامه داد
« تو چطور؟ »

مرد با صدائی آرام و با احساس گفت « منم همینطور »

شیب تمام شد و اینک کافی بود از گذرگاه مسطحی بگذرند تا بخانه

اجاره‌ایشان برسند - خانه‌ای که در اینطرف آنا کاپری قرار داشت . از کنار دیوار ویلای «موتته» از مزرعه‌ای که درختهای بلوط داشت گذشتند و سرپیچ دیوار سفید - خانه‌شان با درآهنی غبار آلودش نمایان شد که در سایهٔ یک درخت خرنوب قرار داشت و غلافهای پراز تخم از همه‌جای درخت آویزان بود . اینک ابرها درست بالای سر آنها قرار داشتند و هوا مثل شب تاریک بود .

سیمونا بشتاب در را حل داد و باز که شد بی‌اینکه منتظر شوهرش بشود داخل شد . جاکومو یواش یواش از پله‌های مرمری که از میان گیاههای گرمسیری میگذشت بالا رفت . همچنان که مبرفت غرش رعد بلندتر از بار پیش بگوش رسید . مثل اینکه واگونی پراز سنگ را از بالای تپه خالی کردند و از داخل خانه صدای سیمونا بلند شد که :

- در را محکم ببند .

خانهٔ آنها بريك سمت تپه بنا شده بود و در میان درختها محصور مانده بود . چهار اطاق داشت که بی‌سلیقه‌ترین شده بود . جاکومو کورمال کورمال در میان تاریکی تقریباً مطلقى راه خود را جست . خانه برق نداشت اما لامپهای نفتی با قدوقوارها و رنگهای مختلف روی میز راهرو قرار داشت . لوله‌یکی از آنها را برداشت . کبریتی زد و فتیله آنرا روشن کرد . لوله را سر جایش گذاشت و داخل اطاق ناهارخوری شد . آنجا کسی نبود اما صدای حرکت سیمونا را از اطاق مجاور میتوانست بشنود . دلش نمیخواست فوراً باو ملحق بشود . تشنه‌اش بود . برای خودش يك گیلان سفید ریخت . عاقبت چراغ را برداشت و با اطاق خواب رفت . اطاق خواب هم تقریباً تاریک بود . پنجره‌ای که رو باغ باز میشد باز بود و از پنجره بازمانده نوری که در میان سایه‌ها بود با یوان نگاه کرد که درختهای لیمو درون گلدانهای بزرگ آنرا محصور کرده بود . سیمونا با لباس خواب داشت تختخواب را که هنوز کسی جمع نکرده بود مرتب میکرد . جاکومو چراغ را روی میز کنار تختخواب گذاشت و گفت «هنوز از برق میترسی ؟»

سیمونا يك پایش را کمی از زمین بلندتر کرده بود و روی تختخواب خم شده بود و داشت ملافه‌ها را صاف میکرد . ایستاد و جواب داد :

- نه . حالا که در خانه‌ام احساس خطر نمیکنم .

- از من چطور ؟ میترسی ؟

- من هیچوقت از تو نترسیده بودم .

جاکومو کنار تختخواب آمد و وزن را در آغوش گرفت . بالای تخت ایستاده

بودند و همدیگر را بوسیدند . جاکومو گره نوار پیراهن خواب زنتش را باز کرد و پیراهن خواب از روی شانه‌ها و بعد تهیگاه سیمونا لغزید و بزمین افتاد اما زن بوسه را قطع نکرد. برعکس با اشتیاقی ناشایسته آنرا طولانی‌تر نمود. اما طرز نفس‌زدنش از بینی که خاص خودش بود او را لوداد . جاکومو با تصمیمی ناگهانی او را ول کرد و گفت: روی تخت خواب بخواب . میخوایی ؟ و بشتاب شروع بلخت شدن کرد .

سیمونا مکثی کرد و بعد روی تخت دراز کشید . جاکومو براین امر که احساسی مطلقاً حیوانی او را برانگیخته - وقوف داشت . مثل اینکه در یک خانه نبود . بلکه در یک غار تاریک بود . بله درست یان انسان بدوی که تنها غریزه حیوانیست که او را بحرکت واداشته . با اینحال با نریمی خاص کنار زن دراز کشید . روی زن بدیوار بود اما بشتاب برگشت و خود را بطرف مرد کشید و در آغوش خزید . چند دقیقه بهمین حال بیحرکت ماندند . آنگاه جاکومو نریمی و پرهیزکارانه شروع بنوازش زن کرد . میخواست رعایت شیوه دوشیزه وار زنها بکند . نه اینکه از تجارب مردانه خود استفاده بکند نوازشهای آرام و کلماتی که از روی موها در گوش زن زمزمه میکرد باین قصد بود که ترس او را بزاید و او را وارد که خود را بی اراده تسلیمش کند . عجله‌ای نداشت و بنظرش میآمد که این سیاست نازه یعنی شکیبائی و ملاحظه زن را رام خواهد کرد . کاری را که شتاب شب گذشته نتوانسته بود انجام دهد . کم کم احساس کرد در جواب نوازشها و کلمات او زن نه تنها بدن بلکه درون و قعر وجودش را هم تسلیم او خواهد کرد آنچه را که تاکنون از او دریغ داشته بود . سیمونا حرفی نمیزد اما نفس کشیدنش کم کم سنگین تر میشد . ناگهان و تقریباً غیر ارادی یک تمایل طبیعی مرد را در برگرفت و کوشید او را تصاحب کند . سیمونا زیر سنگینی بدن او ابتدا بنظر میآمد که دارد تسلیم میشود اما ناگهان مقاومت کرد و تلاش در آزادی خود نمود . و با آمیزه‌ای از خشم و تسلیم و رضا زمزمه کرد :

- نمیتوانم . نمیتوانم این کار را بکنم .

جاکومو توجهی بتغیر حالت روحی زن نکرد و کوشید بزور تصاحبش کند . زن با پاها و زانوها و دستها از خود دفاع کرد و مرد تمام نیروی خود را برای غلبه بر او بکار برد . در این مبارزه بدنهای لختشان غسرق عرقی جسبناک شد . عاقبت جاکومو شکیبائی خود را از دست داد . از تخت بیرون جهید و بجمام رفت و میگفت : - یک دقیقه دیگر برمیگردم .

بهدایت الهامی خشم آلود راه خود را در تاریکی روبلگن صورت شوئی یافت . تیفی را که صبح با آن صورتش را تراشیده بود برداشت و آنرا در

برآمدگی شصتس فروکرد . سردی تیغ را حس کرد که از پوست او گذشت اما دردی احساس نمی کرد . تیغ را سر جایش روی پیش تخته گذاشت و انگشت شصتش را فشار داد که خون بیرون جست . با طاق خواب برگشت و خود را روی زن انداخت و انگشت خونین را بملافه جایی که زیر پای زن بود مالید و بخشم فریاد زد که :

- ممکن است خودت متوجه نشده باشی اما دیگر باکره نیستی .

زن لرزان پرسید: - از کجا میدانی ؟

- نگاه کن .

چراغ را از روی میز برداشت و نور آنرا بتخت متوجه کرد . سیمونا روی تخت مجالده شده بود . چانه اش را روی دستها گذاشته - دستها را حمایت کرده بود و بجائی که جاکومو نور چراغ را متوجه کرده بود نگاه میکرد . يك رگه خون سرخ دید . پلکها را با نفرت بهم زد و پرسید: « مطمئنی؟ »

- یقین دارم .

اما در همان آن چشمهایش بدست جاکومو افتاد که چراغ را گرفته بود . خون از بریدگی گوشت شصت مرد بیرون میزد . با صدائی واضح داد زد که : - این خون من نیست . خون توست . مخصوصاً دست خودت را بریدی . جاکومو چراغ را روی میز سر جایش گذاشت و خشمگین فریاد زد که : - این تنها خون نیست که من امشب و تمام شبهای آینده خواهم دید . تو هنوز دوشیزه ای و همیشه هم دوشیزه خواهی ماند .

- چرا اینطور حرف میزنی ؟ چه چیز ترا آنقدر خشن کرد ؟

- همین است که هست تو هرگز مال من نخواهی شد . يك قسمت از درون

تو نسبت بمن خصمانه است و همیشه هم خصمانه خواهد ماند .

- مقصودت کدام قسمت است ؟

مرد سرانجام حسد خود را لوداد و گفت: « تو بان احمق لیویو نزدیکتری تا بمن - آن قسمت از تو که به لیویو نزدیک است نسبت بمن خصمانه است . - راست نیست .

- راست است و این مطلب هم بهمان اندازه درست است که اگر حزب شما به نیرو برسد مرا لو خواهی داد .

- کی میگوید ؟

- خودت امروز صبح سر را همان بفار گفتی .

- من همچو حرفی نزدم .

- خوب پس چه میکنی ؟

زن لحظه‌ای تأمل کرد و بعد گفت «چرا پای این چیزها را در چنین موقعی بمیاز میکنی ؟

- زیرا همین چیزهاست که نمیگذارد دو ستم بداری و زخم بشوی .

زن عاقبت گفت «من ترا لو نخواهم داد . رهایت میکنم . همین.»

و مرد خشمگین تر از پیش فریاد زد « اما شما مجبورید دشمنان ترا لو بدهید . وظیفه تان است .»

زن همچنان بالای تخت خواب قوز کرده بود . زد زیر گریه و گفت :

- جاکومو چرا اینقدر نامهربانی ؟ خودم را خواهم کشت . بله این کاریست که خواهم کرد .

جاکومو دل این را نداشت که بیاد زن بیاورد که سر راهشان بفار زن خودکشی را عمل بیمار گونه و مطلقاً مصنوعی شمرده بود . بهر جهت این تناقض بیشتر از اظهار صریح عشق برایش ارزش داشت . زن اشکریزان از تخت بزیر آمد و بطرف پنجره رفت که باز بود . جاکومو روی تخت افتاده بود و نگاهش میکرد . زن ایستاده و سرش بیک طرف خم و دستش روی چهار چوب پنجره - ناگهان اطاق روشن شد و همه چیز در آن - بدن لخت و سفید زن - باغ و درختهای لیموی روی ایوان نور گرفت و پس از آن صدای ترکیدن چیزی آمد که باتکان وحشیانه‌ای همراه بود . تکانی که پنجره و دیوارهای اطاق را بلرزده درآورد . سیمونا فریاد وحشت زده‌ای کشید . از پنجره کنار رفت و هق‌هق کنان خود را در آغوش شوهرش انداخت . جاکومو او را بخود فشار داد و زن همچنان گریه کنان آغوش شوهرش را جست . و جاکومو بی هیچ دشواری زن را تصاحب کرد و احساس نمود که يك گل مخفی که فقط دو گلبرگ دارد هر چند ناپیدا است اما در حال شکفتن است . گلی که در تاریکی شب وار گوشت نقش يك خورشید را برعهده دارد . اما بمدأ خوب که فکرتش را کرد دید هنوز هیچ مسئله‌ای میانشان حل نشده است . منتهی در حال حاضر کافی بود بدانند زن حاضر است در راه او خودکشی بکند ؟

پایان

